



نشرمد

Fethiye Çetin
Anneannem
Metis, 2004

سرشناسه:	چتین، فتحیه، ۱۹۵۰ - م.	Çetin, Fethyeh
عنوان و پدیدآور:	مادربزرگ من، فتحیه چتین، ترجمه‌ی مؤده الفت	
مشخصات نشر:	تهران، مؤسسه‌ی فرهنگی هنری خانه‌ی هنرمد، ۱۴۰۲	
مشخصات ظاهری:	۱۶۴ ص:، ۱۲×۱۶/۵ س.م.	
شابک	۹۷۸-۶۲۲-۹۲۵۴۶-۷-۷	
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیبا	
یادداشت:	عنوان اصلی:	<i>Anneannem</i>
موضوع:	ارامنه - ترکیه - سرگذشت‌نامه	
شناسه‌ی افزوده:	الفت، مؤده، ۱۳۴۵ - ، مترجم	
رده‌بندی کنگره:	CT۱۹۰۸	
رده‌بندی دیویی:	۹۵۶/۶۲۰۱۵۴۰۹۲	
شماره‌ی کتابشناسی ملی:	۹۲۰۲۳۵۶	

مادریزگ من

فتحیه چتین

مژده الفت

مادربزرگ من

نویسنده
مترجم
ویراستاران
فتحیه چتین
مژده الفت
مهدی نوری
علیرضا اسماعیل پور

چاپ اول
تیراژ
تابستان ۱۴۰۳
۱۰۰۰ نسخه

حروفچینی و صفحه‌آرایی
طراحی جلد
مدیر تولید
محمدتقی بابایی
فاطمه حاتمی
مصطفی شریفی

شابک ۹۷۸-۶۲۲-۹۲۵۴۶-۷-۷

همه‌ی حقوق این اثر متعلق به مؤسسه‌ی فرهنگی هنری خانه‌ی هنرمد است.



نشرمد

تهران، خیابان کریمخان زند، خیابان خردمند جنوبی، کوچه‌ی وفایی ورمزآبادی، پلاک ۱
تلفن: ۸۸۳۲۸۶۸۸

یادداشت مترجم

این کتاب داستان و افسانه نیست، روایت فتحیه چتین است از زندگی پرفراز و نشیب مادر بزرگش، مادر بزرگی که تا اواخر عمر پسرده از رازش بر نداشت، اما بالاخره روزی تصمیم گرفت داستان زندگی اش را برای نوه اش تعریف کند.

ماجرای این کتاب تصویری است از زندگی آدم‌هایی که ظلم ظالم و جور صیاد آشیانشان را بر باد می‌دهد، آن‌ها را از خانه و خانواده جدا می‌سازد و سرنوشتی عجیب و دردناک برایشان رقم می‌زند - بازماندگانی از خیل رانده شدگان.

مادر بزرگ یکی از کسانی است که به قول محمد علی جمالزاده «مثل گوسفند در صحرا رها شده بودند»، یکی از مظلومانی که در طول تاریخ و در جای جای دنیا به بهانه‌های گوناگون از ریشه‌هایشان جدا می‌افتند، به ناچار خاک خود را ترک می‌گویند و حتی اگر بتوانند در سرزمینی دیگر پا بگیرند نیز تا ابد جای زخم تبر بر تنشان می‌ماند.

اگر مادر بزرگ، این قربانی کوچ جمعی و اجباری، تا پایان عمر سکوت می‌کرد، شاید در نگاه نزدیکان و آشنایانش زنی کامیاب و نیکبخت

شمرده می شد که ازدواج کرده و بچه دار شده و نوه و ننییره اش را هم دیده است، زنی محبت کرده و حرمت دیده. بدین ترتیب چه بسا هیچ کس از هویت واقعی او آگاه نمی شد. اما او سکوتش را می شکند و فتحیه چتین آنچه را که شنیده است مکتوب می کند، شاید به امید ادای دین به مادر بزرگ و امثال او، شاید به امید تکرار نشدن تاریخ...

کسی چه می داند، شاید مادر بزرگ یکی از همان کودکانی باشد که جمالزاده در سفرش از بغداد و حلب به جانب استانبول شاهد رانده شدنشان به سوی هلاکت بوده است: «صدها زن و مرد ارمنی را با کودکانشان به حال زاری به ضرب شلاق و اسلحه پیاده و ناتوان به جلو می راندند. دختران ارمنی موهای خود را از ته تراشیده بودند و کاملاً کچل بودند و علت آن بود که مبادا مردان ترک و عرب به جان آن‌ها بیفتند.»

هدف از ترجمه‌ی این کتاب ترغیب خوانندگان است به غور در باب یک رویداد مهم تاریخی و دقیق شدن در زوایای گوناگون آن، چنان که بستری فراهم آید برای قضاوتی دور از تعصب و انکار مطلق. امیدوارم انتشار کتاب حاضر زمینه ساز گفت و گوهایی پیرامون شأن و کرامت انسانی شود و نه آتش افروز جدال بر سر آمار کشتگان!

برای عزیزانم

عایشه، نادره، نجمیه، زینب، زهرا، خندان، نوهیز

شما که به من جسارت نوشتن دادید

تمام امکاناتتان را در اختیارم گذاشتید

و بهانه‌های کاهلی را از من گرفتید

چه خوب که هستید

و چه خوب که دوستان من هستید

هرگاه ژانویه‌ی آن سال را به یاد می‌آورم، دلم می‌لرزد و سردم می‌شود و در اعماق وجودم سوزشی حس می‌کنم. مادرم وقتی می‌خواست بگوید خیلی درد می‌کشید، دستش را بر سمت چپ سینه‌اش می‌گذاشت و می‌گفت: «این جا داره می‌سوزه، درست همین جا. انگار آتیش گرفته.» حالا هم جایی در اعماق وجود من دارد می‌سوزد.

در حیاط سرد مسجد، با آن دیوارهای بلند بر ساخته از سنگ‌های بزرگ و قدیمی سیاه‌شده، روی سنگ سرد جایگاه تابوت که همچون یخ مو به تن آدمی راست می‌کند، تابوتی هست. جایگاه تابوت و پایه‌اش از سنگی یکپارچه ساخته شده. سنگ زیر تابوت چنان یخ است که حس می‌کنم اگر لمسش کنم، دستم به آن می‌چسبند. از جایگاه تابوت فاصله می‌گیرم. انگار این دیوارهای عظیم و سنگ‌ها را اساساً برای این ساخته‌اند که حس در ماندگی و بیچارگی را به انسان القا کنند.

حالا دیگر تا چشمم به جایگاه تابوت می‌افتد (فرقی نمی‌کند در کدام فصل سال)، می‌لرزم و می‌گریزم. گاهی نیز بی‌دلیل به یاد حیاط مسجد و جایگاه تابوت می‌افتم و سردم می‌شود.

شب امراه زنگ زد و گفت: «مادر بزرگ رفت.» صبح در آرامستان، در غسلخانه (این اسم هم لرزه بر اندامم می اندازد)، زن ها او را شستند و آماده کردند و بعد ما را برای وداع صدا زدند. جسم سردش را بدرود گفتم و گونه هایش را بوسیدم. هنوز هم سرمایی را روی لبانم حس می کنم که هیچ براننده ی وجود او نبود. می دانم که او را در تابوت گذاشته اند، اما نمی توانم بپذیرم. احساس می کنم تمام این اتفاقات خواب و خیالی بیش نبوده است. نمی توانم باور کنم که مادر بزرگم، بی حرکت و درمانده، در آن تابوت خوابیده است و ما شاهدان درمانده ی این صحنه هستیم.

ما خانم ها کنار هم، در دنج ترین کنج حیاط مسجد، مستأصل به انتظار ایستاده بودیم. وقتی از راه رسیدگان را اشک ریزان در آغوش می کشیدیم، یک نفر از جمع مردان شتابان و دستپاچه به ما نزدیک شد و گفت: «اسم پدر و مادر خاله سحر چیه؟»

زن ها پیش از پاسخ دادن درنگ کردند. سکوت و رد و بدل شدن نگاه ها آن قدر طول کشید که توجه همه جلب شد. کمی بعد خاله زهرا سکوت را شکست و گفت: «اسم پدرش حسین بود و اسم مادرش هم اسما.»

بعد از گفتن اسامی، طوری نگاهم کرد که گویی منتظر تأیید من است. شاید هم من این طور حس کردم.

وقتی مرد بالاخره جوابی را که می خواست از جمع زنان رازپوش گرفت و به سمت جمع مردان به راه افتاد، کلماتی از قلبم برآمد و سکوت را شکافت و ناخودآگاه بر زبانم جاری شد: «اما این درست نیست...»

اسم مادرش اسما نبوده، ایسکوهی بوده. اسم پدرش هم حسین نیست، هوانس است!...»

مرد که می‌خواست با اعلام اسامی مأموریتش را به پایان برساند، ناخشنود از اعتراض من رو گرداند و خیره به من نگریست، بلکه بفهمد منظورم چیست.

آن وقت بود که خاله‌هایم زدند زیر گریه و خانم‌ها نیز در پی آن‌ها چنان گریه‌ای سر دادند که گویی گریه‌ی خاله‌هایم علامت شروع اشک ریختن بوده. گریه بیش‌تر وقت‌ها مسری است. من هم نتوانستم جلو سرازیر شدن اشک‌هایم را بگیرم. می‌دانستم تکرار اعتراض و پافشاری بر حرفم گریه‌ها را تشدید می‌کند، پس سکوت کردم و شرمنده از تداوم دورویی مان حتی در آن موقعیت، سر به زیر افکندم و خاموش گریستم.

مرد مدتی به جمع زنان گریان زل زد و سپس به سرعت دور شد، با حالتی که انگار می‌گفت: «زنند د یگرا!»

